Bodleian Libraries
UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks

This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.

بطرف گلستان یکره درآ و قدر گل بشکن | کشیدن درد سر چندین ز بلبل بیش ازین تا کی

اگر میل غزا داری بیا و قتل محیی کن
بکار اینچنین نیکو تامل بیش ازین تا کی

خاتمة الطبع

سبحانه ما اعظم شانه درین زمان سعادت اقتران و هنگام میمنت فرجام دیوان کرامت بنیان من تصنیفات کرامت آیات مهر منیر سمای عرفان غواص محیط زخار ایقان سیاح صحاری تجرید سباح بحور تفرید صاعد مصاعد طریقت احمدی سالک مسالک حقیقت سرمدی عارف رموز یزدانی مقبول و محبوب سبحانی سرگروه اولیاء الله مقتدای کاملین حق آگاه فرزند رسول جگر گوشهٔ بتول پیر دستگیر روشن ضمیر حضرت قطب الاقطاب غوث الاعظم میران **محیی الدین** عبد القادر جیلانی رضی الله عنه به نهایت حسن صحت و کتابت از اهتمام بلیغ و سعی فراوان منصرم باکمال منشی **بشیشر دیال** در مطبع اقبال مطلع رئیس با وقار منشی **نول کشور** نامدار پنجم بمقام کانپور در ماه ربیع الثانی سنه ۱۳۰۰ هجری مطابق ماه مارچ سنه ۱۸۸۳ عیسوی حلیه انطباع پوشید

تمام شد

این چه قسمت باشد ای بی رحم انصافی بدو
بر من مسکین ستم با دیگران یاری کنی

با وجود مردم دیگر نمی دانم چرا
سیل دایم جانب زندان بازاری کنی

وقت آن آمد که دست بر دل ارم نهی
خون شد از دست تو دل تا چند خونخواری کنی

خانهٔ دل گر فرو ریزد ز یاد روی تست
سهل باشد هر عمارت کش تو سرداری کنی

بکسی که قسمت وصال کند
شیون و زاری مکن محیی دگر کان سنگدل
جور افزون میکند هر چند تو زاری کنی

اینکه سر بر تن بود بردار بودی کاشکی
وین بدن خاشاک راه یار بودی کاشکی

تا صبا خاکم نبردی از سر کوی حبیب
خاک من خشتی ازان دیوار بودی کاشکی

چون تو گاهی میکنی پرسش مریض خویش را
دائما چون دل تنم بیمار بودی کاشکی

بسکه بیداد تو افزون میشود گویند خلق
جور امثال تو هم چون یار بودی کاشکی

با وجود از جور بسیار تو گریم هر زمان
اینک باشد اندکی بسیار بودی کاشکی

بکسی که قسمت فراق کند
چون تو نتوانی که همچون گل جدا کردی ز خار
محیی افگار تو ان خار بودی کاشکی

برون آشنا ز من تعلل بیش ازین تا کی
ز حد بگذشت مشتاقی تحمل بیش ازین تا کی

تو حال من همیدانی و میدانم که میدانی
چو خود را دور میکردی تغافل بیش ازین تا کی

شدم بیگانه از خویش و نگشت او آشنا با من
کند بیگانگی چندین بمن آن آشنا تا کی

بمن قصد همچو من در ره فتاده از برای تو
ز حد بگذشت مشتاقی بیائی سوی من تا کی

دلم طاقت نمی آرد تو هم انصاف پیش آور
ز تو جور و جفا چندین ز من مهر و وفا تا کی

بروای جان از آن گلزار بوی سوی من آور
کشیدن منت بسیار از باد صبا تا کی

کشانید قبا تا من بیاسایم ز عمر خود
گره در دل مرا باشد از آن بند قبا تا کی

بخت رفیق غوثی

گر او را کشتنی باشد بکش ورنه کن آزادش
بود در دست تو محیی اسیر و مبتلا تا کی

بخت رفیق غوثی

گر دل غم پرور ما غم گساری داشتی
با بلا خوش بودی و در غم قراری داشتی

نام مجنون در جهان هرگز نبودی اینچنین
گر چنان بودی که چون من یادگاری داشتی

هر دو عالم را ز یک پرتو سراسر سوختی
آفتاب از آتش من گر شراری داشتی

گل چرا غرق عرق گشتی ز خجلت پیشوا
گر نه آن بودی که از رشک تو خاری داشتی

نسبتی میداشت با من شمع در سوز و گداز
گر دل بریان و چشم اشکباری داشتی

بخت مهربان صحبت

یار محیی گر کشودی رخ میان دو جهان
ترک یاری خویش کردی هر که یاری داشتی

بخت مهربان صحبت

بیوفا یاری چنین تا کی جفاکاری کنی
نیست وقت آنکه یکچندی وفاداری کنی

سرو را گیرم که دارد با قد او نسبتی
آن گل رخساره و آن شیوهٔ رفتار کو

در همان گیرم که گل بار آرد و جنبد ز باد
آن تبسم کرد و آن شیرین لب و گفتار کو

دیدهٔ آهو اگرچه دلفریب آمد ولی
آن کرشمه کردن و آن غمزهٔ خونخوار کو

وصل او دشوار بی او زندگی دشوارتر
مردن بی زخم هم تنگست پای دار کو

ای خوش آن عاشق که عشق خویش بشناسد ز یار
وصل و هجر آنجا نگنجد یار کو اغیار کو

بحث در نفی غم دلم
جان فدایت ای که آوردی خبر زان تندخو
باز پرسید از رقیبان محیی افگار کو
سنت بار بخواند

من کیم رسوای شهر و عاشق دیوانهٔ
آشنا با هر غمی و ز خویشتن بیگانهٔ

هم شوم شاد از غمش گر در دلم منزل گرفت
هم شوم غمگین که او جا کرد در ویرانهٔ

ترک شهر آشوب من در کشور منزل نکرد
تا نکرد اول غمش صد رخنه در هر خانهٔ

گه گیاه درد روید از دلم گه خار غم
من بحیرت کین همه گل چون دمد از دانهٔ

میخورم خون دل و خود را به مستی میدهم
تا کنم گستاخ پیشش نالهٔ مستانهٔ

بحث در نفی غم دلم
گفتهٔ محیی که باشد تا دم از عشقم زند
در طلب فرزانهٔ و در عاشقی مردانهٔ
سنت بار بخواند

بگو ای این دل سنگین کشد جور و جفا تا کی
کجای لذت شادی و غم درد و بلا تا کی

از غایت پیدائی پنهان بود این دانم
پیدائی چنان پنهان میگو که تو آیا کو

ذات و صفت اسم چون خلق بظاهر کرد
هر کون ابد بنگر کان مظهر اشیا کو

ای دوست محیی الدین میگفت کای عاشق
گر تو طلبی داری بیداری شبها کو

ندارم گرچه آن دیده که بینم در جمال تو
نیم نومید چون عمرم گذشت اندر خیال تو

تو جنت را به نیکان ده من بد را بدوزخ بر
که بس باشد مرا آنجا تمنای وصال تو

من دیوانه در دوزخ بزنجیر تو خوش باشم
اگر یکبار پرسی تو که مجنون چیست حال تو

چو بوی عشق تو آید ز مغز استخوان من
بسوزاند مرا آتش ز عشق آن جمال تو

تو شربتهای جنت را بما تا کی دهی رضوان
نشد کم تشنگی ما را ز آب این زلال تو

سیارای وی حور عین که هر مستان آنحضرت
جمال حق همی بینند زلف خط و خال تو

مگر پرده برانداز ز پیش چشم مشتاقان
وگرنه کی توان دیدن جمال با کمال تو

بمالک گویم ای مالک چنان الله خواهم گفت
که از الله من سوزد جهنم بد سگال تو

جگرهای کباب ما نگردد تا ابد سیراب
مگر ساقی شود ما را خدای ذو الجلال تو

بدوزخ گر ز من پرسی که چون بی محیی در آتش
شوم من تا ابد مست و کنم رقص از سوال تو

افسر شاهی نخواهم خاک پای یار کو
بال کو بشکن همان آن سایهٔ دیوار کو

نی مرا در خانه کس راه و نی در مسکنی
میتوانم بود یکدم در سرای خویشتن

ایکه می نالی ز عشق یار و جور روزگار
سوی من می بین و کن شکر خدای خویشتن

گر ز عشق افزون نبودی در دلی پایان من
فکر میکردم بجان کندن دوای خویشتن

تا نهادم بر سر کویت قدم بی اختیار
تو بتیائی دیده سازم خاکپای خویشتن

بسکه زاری میکنم بیهوش گردم هر زمان
باز می آیم بهوش از نالهای خویشتن

بخت تو فتح باب
غیر محیی کو خود از بهر تو خواهد در جهان
هر که میخواهد ترا خواهد برای خویشتن
بخواهد از خود

گر تو طلبی داری بیداری شبها کو
یا ذکر خدا بودن در خلوت تنها کو

آن دوست ز هر ذره خود را به شما بنمود
در مشرق و در مغرب یک دیدهٔ بینا کو

هر چیز کزو جستی بهر تو مهیا کرد
تو هیچ نمی گوئی کان خالق اشیا کو

بسیار گنه کردی از حق تو نه ترسیدی
از ترس عذاب حق نالیدن شبها کو

چون گوئی یا الله گوئیم بتو لبیک
این بنده نوازیها جز حضرت ما را کو

بر خود نه تو کردی رحم من بر تو کنم رحمت
دستگیر گنهگاران غیر از کرم ما کو

بیننده و شنونده جز من کسی دیگر نه
بی سمع و بصر چون من بیننده و شنوا کو

من اول و من آخر من ظاهر و من باطن
جمله منم و جز من یکذره تو بنما کو

کافر از آتش پرستی رفت و آتش را نشاند
بت پرستی من و سوز دل بریان همان

گر ترا نسبت کنم با مهر و مه باشد خطا
چون تو افزونی ز مهر و از مه تابان همان

گل ز بستان رفت و بلبل از فغان خاموش شد
عاشق رویت همان و نالهٔ و افغان همان

دل ز جور او خراب و او ز حالش بی خبر
مملکت ویران شد و بی غور سلطان همان

به نخواهد گشت عالم زانکه گر گریم بسی
بخت من باشد همان بد مهر دوران همان

بحث نوشتن نافعین

هر زمانش شربتی دیگر مفرما ای طبیب
چونکه باشد محیی از کار را درمان همان

مجالی کی بود با تو حدیث خویشتن گفتن
که پیشت چون نتو بدخوی نمی آرم سخن گفتن

زمانی خلوتی خواهم که گویم حال خود با تو
که نتوان شرح حال خویشتن در انجمن گفتن

قد و روی ترا چون هر کسی سرو و سمن گوید
توان خار و خس کویت به از سرو سمن گفتن

بجان کندن نهادم یک سخن گویند از و با من
که از شیرین حکایت خوش بود با کوه کن گفتن

نیاید گفت با بیدرد هرگز وصف حسن تو
که بیحاصل بود بسیار از گل با زغن گفتن

بحث نوشتن نافعین طبیب

غم تو از دل محیی نخواهد شد به آسانی
که نتوان با مقیمی جهت ترک وطن گفتن

منکه هستم زنده دور از دلربای خویشتن
گر بر فتم میکشد باشد بجای خویشتن

خداوندا مرا بستان ز شیطان و هوای نفس
چه حاصل نامرادی را بدست دشمنان دادن

دم آخر من ایمان را بتو خواهم سپرد از دل
که کارتست مرگ از غارت شیطان امان دادن

خدایا دوستان را چون بفضل خود کنی مهمان
بکلب کوی خود آندم توان یک استخوان دادن

بیامرز آخر عمرم که از لطف و کرم باشد
که در آخر دمی آب بدست تشنگان دادن

سر خاکم گواهی ده به نیکی کز نکوئیهاست
پس از مردن به نیکوئی گواهی بر بدان دادن

ببخشا بر من ای جان نبی شفاعت کردن نیکان
که بی منت ترا شاید مراد بندگان دادن

نمی بینم ترا از تو همی بینم من عاصی
خلاصی از عذاب اینجهان و آنجهان دادن

ازان برکنده ام دل از هر چه غیر تست ای دوست
که جان را وقت جان دادن بآسانی توان دادن

منم مفلس ترین خلق و وعده کرده یا رب
که خواهم گنج رحمت را بدست مفلسان دادن

بقعر دوزخم جا ده بچندان کز گنه بالله
من بدر او رغبتست جای در صدر جنان دادن

بحسب حصول شفا از بیماری

غذای محبی در دنیا بجز خون جگر نبود
که دارد ضعف دل او را کباب خونچکان دادن

کسی را طاقت دوری نباشد

کاسه سر شد سفال و دیده گریان همان
تن بکویت خاک گشته ناله و افغان همان

دل نماند زاتشی در جان شیرینم هنوز
جامه جان چاک گشته و اشک در دامان همان

آب شد در چشمه و هم سنگ شد در کوه آب
خوی عاشق همچنان دل سختی خوبان همان

خلاف ست اینکه میگویند باشد آرزو در دل
مرا در دل برو بد خوئی و چندین آرزو دارم

نه آخر عاشقان بازی نخوبان رحمتی بینند
تو هم رحمی بکن با من که در عشقت گرفتارم

بروز وعده از هر جا که آوازی در آید
ز شادی بر جهم از جا که باز آمد ز در بارم

بیا و مجلس عیش تو برگ عشرتم این بس
که افتد لخت لختی خون دل از چشم خونبارم

چه حالت اینکه هر گه وعده وصلش رسد مجیبی
همانم دم نفی پیش آید از بخت نگون سارم

بغیر از سایه در کویت کسی محرم نمیبابم
کنون روزم سیه شد آنچنان کانم نمیبابم

چو مجنون آهو صحرا از آن رو دست میدارم
که بوی مردمی از مردم عالم نمیبابم

بروای ماتمی شیون بر ارباب عشرت کن
که غیر از لذت و شادی من از ماتم نمیبابم

مگر آن مایه شادی بود غمگین که بی موجب
دل شوریده خود را دگر خرم نمیبابم

مرا حدی شکایت نیست لیکن اینقدر گویم
که از تو حالتی میدیدم و این دم نمیبابم

ندانم عشق من گم گشته باشد بیخودی افزون
که آن خوشوقتی اول ز درد و غم نمیبابم

منم عاشق مرا دل ریش باید نیش نی مرهم
که ذوق کر جراحت بینم از مرهم نمیبابم

مگر در عاشقی مجیبی کم از فرهاد و مجنون ست
اگر زیشان نباشد بیش یاری کم نمیبابم

نخندانی گنهگارم که شرح آن توان دادن
خداوندا بروی من نیاری وقت جان دادن

چنان شد کشتی محیی که گر دردم شود غائب
همان ساعت نشان او ز پای دار میجویم

بخت در نصرت

الخوش آن روزیکه در دل مهر یاری داشتم
سینهٔ پر سوز چشم اشکباری داشتم

یاد باد آنکه فارغ بودم از باغ و بهار
در کنار از اشک گلگون لاله زاری داشتم

کو رباد دیدهٔ بختم خوش آن روزی که من
دیده بر راه سمندر شهسواری داشتم

باز رو گردانی از من چونکه آیم سوی تو
آخر ای پیمان شکن با تو فراری داشتم

شکر گر ناله برون شد از دلم یکبارگی
گر هم از خوف و خطر خاطر غباری داشتم

نا امیدم کردی از خود الخوش آن روزیکه من
آرزوی بوس و امید کناری داشتم

بخت بادی وصال دلبر

گر کسی پرسد چه میکردی تو محیی در جواب
گویم آنجا با کسی یک لحظه کاری داشتم

دو چشم از بهر آن خواهم که در رخسار او بینم
وگر آن دولتم نبود در و دیواری می بینم

کند جان در تنم آمد شد صیاد در چشمم
چو بالای بلند و شیوهٔ رفتار او بینم

نخواهم دیدهٔ روشن که بر غیری فتد ناگه
همان بهتر که از نور رخش دیدار او بینم

بخت وصال وصال

چو مجنون آهوی صحرا از آن او دوست میدارم
که با وی حالت از نرگس بیمار او بینم

ز رشک آنکه خواندی از سگان کوی خود محیی
همه کس سنگ کین بر کف پی آزار او بینم

بخواب مرگ خواهم شد مکن ای بخت بیدارم
که من دور از درش امشب ز عمر خویش بیزارم

عجب نبود اگر با عاشق خود سرگران بودی
که صید بسته با هر موی گیسوی تو میدیدم

بیت مصدر ان فتاد الخ

بیادم آمد ای محیی که چون بر خاک افتادی
بهر جا سایهٔ افتاده از بوی تو میدیدم

بیت مصدر ان فتاد الخ

هرگز مباد آنکه بهشت آرزو کنم
خود را به هیچ بهر چه بی آبرو کنم

چندین هزار جان گرامی شود مباد
گر من حدیث طرهٔ او مو بمو کنم

چون دست من بجام مرصع نمیرسد
قلاش وار دردمی ازو آرزو کنم

آن سال و مه مباد که بی ماهرو بتو
یک لحظه زندگانی خود آرزو کنم

خود را بدار برکشم از دست جور او
وز آه جانگداز رسن در گلو کنم

بیت مصدر ان فتاد الخ

محیی اگر به کعبه کنم روی در نماز
شرمم شود که روی دگر سوی او کنم

بیت مصدر ان فتاد الخ

بخود مشغول میگردم که از خود یار میجویم
گهی در دل گهی در سینهٔ افگار میجویم

دمی کو هست پیشم تا نگردد هیچکس آگه
همیگویم نشانش از در و دیوار میجویم

به بین در سر چه دارم زهی فکر محال من
ره و رسم وفا زان کافر خونخوار میجویم

ترا از من همی جستند مردم پیش ازین اکنون
همیگردم بهر جانب ترا اغیار میجویم

بجوی تو دل صد پارهٔ من ماند در بستان
کنون هر پارهٔ آن از سر هر خارے جویم

چنان

پیر خرابات جان گر کشدم مو کشان | بنده کجائی بیا پیش شه از سر روم

بحسب حصول در مراد حضرت

قبلهٔ حاجات دل کوی خرابات ما
وقت مناجات دل محیی بر اندر روم

بحسب حصول در مراد حضرت

زان بیوفائی سنگدل جور و جفا میبایدم | از کس نمیخواهم وفا زان بیوفا میبایدم
من مرغ آتش خوارهام با دانه و دامم چکار | آخر بجای دانه در گور جا میبایدم
دلهای مردم باد خوش از شادی عیش و طرب | من خود بمحنت کرده ام درد و بلا میبایدم
پیراهن یوسف اگر بوی بخشد فارغم | مژده بسوی دل از آن بند قبا میبایدم
سینه بسی تنگست دل از غیر میسازم تهی | مهمان غم آمد مرا در جان سرا میبایدم
بیگانه ام با مردمان وز خویشتن بیگانه تر | تا چند این بیگانگی دل آشنا میبایدم

بحسب حصول رضای حضرت

محیی بسی لذت بود در عشق ورزیدن ولی
هجران مرا مشکل بود صبر و رضا میبایدم

بحسب حصول رضای حضرت

خوش آن غوغا که من خود را به پهلوئی تو میدیدم | تو سوی خلق میدیدی و من سوی تو میدیدم
نمیدانم مرا می آزمائی باشد از بدخو | که آن حالت نمی بینم که از خوی تو میدیدم
اگر در باغ رضوان خویش را بینم چنان نبود | که شب در باغ خود را بر سر کوی تو میدیدم
فدایت این زمان جانم بیادت هست پیش از آن | که صد دشنام میدادی چو بر روی تو میدیدم

مقصد ما حسن یوسف باشد اندر شهر مصر
ما نه در مصر از برای قند و شکر میرویم

اندران خلوت که در وی ره نیابد جبرئیل
بی سر و پا ما به پیش دوست اکثر میرویم

می گریزند زاهدان خشک از تر دامنی
ما بر خورشید خود با دامن تر میرویم

پارسا گوید بکوی ما بیا شو نام نیک
ما دران کوچه خدا داناست کمتر میرویم

باز دنیا کو قلندر خانهٔ عشق خداست
سوی عقبی عاشق و مست و قلندر میرویم

شیخ ما عشقست و ما پی در پی او تا ابد
بی عصا و خرقه و کجکول و لنگر میرویم

زهرهٔ ما را مبر از قهر ما با نیکوی
ما اگر نیکیم و گر بد هم بدان در میرویم

بر کفن ما را توای عشاق بوی خوش مسا
ما بگور از بهر آن دلبر معطر میرویم

دولت دیدار میخواهیم در جنات عدن
تا نه آنجا از برای زیور و زر میرویم

بخت مصروف ای برادر خفت
محیی ما را همچو کوه افسرده می بینی ولی
ما بسر چون ابر خوش بی پا و بی سر میرویم

بازگشتم لشکر و تا به فلک بر روم
قلعهٔ روحانیان گیرم و بر تر پرم

من ملک مقبلم لیک درین منزلم
صفدر بس پر دلم جانب لشکر روم

کشور دنیا و دین دارم وزیر نگین
چند نشینم چنین جانب لشکر روم

بهر نفسی از علا میرسدم این صلا
دار هم وزین بلا بر در دلبر روم

روضه را جلوه مده رضوان که بالله العظیم
ما بیک آهش بسوزیم و ترا مجنون کنم

آب دار دای بهشتی کوثر و طوبی بود
ما بیکدم کار و بار هر دو را یکسو کنم

گر نه در فردوس باشد دیدن دیدار دوست
زاویه در هاویه گریم و دیده خون کنم

ایها العاشق اگر معشوق بردارد نقاب
دیدهٔ ما در خور او نیست آیا چون کنم

بجهت حصول فرزندی

محیی با مادر خود رابی یافت تا ترا
چون جنید و بایزید و شبلی و ذوالنون کنم

بجهت حصول مراد حضرت

گر دلدهی بماده عاشق که ما اینم
با آنکه دل بماداد ما روز و شب قرینم

گر ما دل تو یابم تسلیم تو بسازم
تا وان یکدل تو صد دل بیافرینم

نفرین خویش میگو تا کم شود وجودت
چون با تو بعد ازان ما گویای آفرینم

شیطان هزار فرسنگ از گرد تو گریزد
سیصد نظر چو هر روز اندر دل تو بینم

گر صد هزار شیطان اندر کمین نشینند
بر تو ظفر بیاید ما همچو در کمینم

ای بنده توبه آنگه بر تو کنیم رحمت
سوگند خور تو همچون ما نیز بر همینم

بجهت حصول مراد حضرت

محیی بهر بکلی زین دوستان فانی
پیوند خود بما کن ما یار راستینم

ما بجنت از برای کار دیگر میرویم
نی تفرج کردنی طوبی و کوثر میرویم

دولت دیدار حق محیی جویابی در بهشت
نبود آن در طالع تو باشد از لطف عمیم

چون تمامی عمر نیکی کرد با تو آن کریم
از بدی خود چرا ترسی تو آخر ای لئیم

تو یتیمی با تو او هرگز نخواهد کرد قهر
زانکه او خود کردنی قهر کردن بر یتیم

هر چه میخواهی تو از وی سید هبشک ترا
دست خالی کی رود سائل ز درگاه کریم

حق تعالی قادرست کو همچو موئی از خمیر
خلق عاصی را برآرد سالم از نار جحیم

لطف او بیشک برابر میبود با نیک و بد
راست میماند بدان سببی که سازندش دو نیم

آنکه رحمان و رحیم ست دوست میدارد ترا
پس چه باک از دشمن دیگر ز شیطان الرجیم

او بسوی تخت میخواباندت در گور تنگ
می وزاند مر ترا از روضهٔ رضوان نسیم

در بهشت خلد زرین خشت دادت در جهان
پس خریدار تو چیزی قلب ما هم نفس و بیم

چون زبان فال گردد در سوال گور لال
دارد ثابت قدم فی الحال بر عهد قدیم

دوستیها کرد با تو از ازل تا این زمان
در مقام دوستی او نمی باشی مقیم

نعمت بسیار خواهد داد در عمر ابد
تا به نعمتها کند محیی بجنات النعیم

بی تماشای جمالت روضه را هامون کنم
حور عین را از درون قصرها بیرون کنم

حور زیبا روی را خواهیم دادن سه طلاق
گر نه رود در نور روی حضرت بیچون کنم

زینک و بد همه داند که من محمدیم
خلاصه تقی که کند گوش بر مقالاتم

بحث عشق لقای حبیب

بگوی محیی که بهر نجات می گویند
درود سرور کونین در مناجاتم

اشک سرخ و روی زرد من گواهست ای کریم
بر کمال عشق دیدار تو بالله العظیم

بی لقای تو هوادار تو کی خرم شود
در هوای غرفه های قصر جنات النعیم

آتش عشق ترا ایدوست نتواند نشاند
تا ابد در دل اگر شعله زند نار جحیم

گر ببیند ازی تو بر دوزخ تجلی جمال
نیک و بد دارند منت تا ابد باشد مقیم

گر به بوی وصل تو باشد قرین وصل تو
بعد چندین قرن چون زنده شود عظم رمیم

با تو عهدی بسته ام ایدوست در روز ازل
تا ابد خواهیم بودن بر همه عهد قدیم

چار جوی آب و شهد و شیر میشد در بهشت
شربت بیمار دیدار تو نبود ای حکیم

آب حوض کوثر اندر سایه طوبی عطش
کی نشاندی گر نبودی از سر کویت نسیم

بر صراط گر پل دوزخ بود چون نگذرد
بیسر و پای که رفته بر صراط مستقیم

دوست اندر گوش عاشق راز گوید روز وصل
نیست اندر خور و گوش هر کس این در یتیم

در برون پرده باشد اینهمه خوف و رجا
در درون پرده رو کانجا امیدست و نه بیم

این گدایان بر در او شین الله میزنند
تا شما را بخشد آنچه دارد آن شاه کریم

عشق و مستی و جنون در طالع ما دیده اند
چون ز مادر زاده گشتیم و پدر بکشاد فال

اول و آخر توئی و ظاهر و باطن توئی
کیست دیگر غیر تو و چیست چندین قیل و قال

تو ز ما و ما ز بوی تو چنین گشتیم مست
ورنه مستی چنین بی می ندارد احتمال

بوی یار آمد بجا آری بباید بوی دوست
در مشام آنکه دارد او بآن یار اتصال

بعد چندین قرن گویند رحمت الله علیه
چون بخواهند خلق شعر محیی صاحب کمال

غلام حلقه بگوش رسول سادا تم
زهی نجات نمودن حبیب و آیا تم

کفایت ست ز روح رسول اولادش
همیشه در دو جهان جمله رُمحا تم

ز غیر آل نبی حاجتی اگر طلبم
روا مدار یکی از هزار حاجا تم

دلم ز حب محمد پرست و آل مجید
گواه حال منست این همه حکایا تم

چو ذره ذره شود این تنم بخاک لحد
تو بشنوی صلوات از جمیع ذرا تم

کمینه خادم خدام خاندان توام
ز خادمی تو دانم بود مباها تم

سلام گویم و صلوات با تو هر نفسی
قبول کن به کرم این سلام و صلوا تم

گناه بیحد من بین تو یا رسول الله
شفاعتی بکن و محو کن خیالا تم

نه هر که بدتر از و نیست من از و تیرم
ندانم اینکه بتو چون شود ملاقا تم

گر سگ کویش کند دیوانگی نبود عجب
چون دل من همدمش بود و گرفته خوی دل

آتش از غیرت زنم خلوتسرای سینه را
گر بود آنجا بجز دردِ تو هم زانوی دل

بهجت غنا مندی محبت
ای پریرویان دل محیی بدست آرید باز
ورنه تا محشر نخواهد کرد گفت و گوی دل

بهانجز ناصحه

کی بود آیا که بنمائی جمال با کمال
زنده گردند ماهیان مرده از آب زلال

در قیامت حشر را حاجت به نفخ صور نیست
بگذر و بر گور خلقی مژده بوئی وصال

در جهنم خوش توان بودن اگر یکبار تو
در همه عمر آئی و پرسی و گوئی چیست حال

اندرین زندان تو با مائی نگشتم من ملول
گر در آن زندان بما باشی کجا باشد ملال

خانهٔ عاشق دل ست و آنچنان پر شد ز دوست
کانچه غیر دوست ست در وی نمیاید مجال

گر سری سوی شود فردوس اعلی اشک او
گنجد اندر خانهٔ عاشق بود امری محال

خون خلقی ریختی بی کین هیچ دانی کیست آن
در تو نام او نگوئی بگذر انش در خیال

کشتگان نعره زنانند هیچ دانی کیست آن
بر کشنده هیچ نه و کشته را باشد وبال

از سر دنیا برای دوست بگذشتی چه سود
سهل باشد در گذشتن از شریک بی زوال

سایهٔ طوبی و حوض کوثر و باغ بهشت
خوش مقامی باشد ایا جمال ذو الجلال

کی شود بی جذب مقناطیس وصلش متصل
ذره ذره خاک آدم بعد چندین ماه و سال

از سیه روئی محشر یادم آمد نیم شب
روی زرد خویش را کردم به اشک سرخ رنگ

یک نظر سوی من قلبی پدید کار من
تا نماند در دل زنگار خورده هیچ رنگ

یارب این بار امانت بس گرانست چون کنم
مرکبم از حد برون بیطاقت و زارست و لنگ

ای مسلمانان بدین کردار گر آیم پدید
بت پرستان از مسلمانان همی دارند ننگ

چون نه بینم هیچگه تدبیر خود در کائنات
روی خود میمالم اندر پای ترسا و فرنگ

گر خدا گوید چه آوردی برای ما ز خاک
روی گرد آلود خود بنمایم اندر گور تنگ

صلح کن یارب بمن آندم که در خاکم نهند
یا گدائی عاجزی سلطان کجا کردست جنگ

رحمتت باغیست پر نعمت منم طواف او
از چنان باغی تهی بیرون نخواهم برد چنگ

کوری آنها که نومیدم کنند از رحمتت
بر من بیچاره رحمت کن خدایا بیدرنگ

ای خدا از لطف خود کن تو سپر داری مرا
زانکه نیکان مر بدان را میزنند تیر خدنگ

نخست رضا نسبت صاحب

محیی چون ز سوسنی دید گفت آه و دریغ
نامه دارم سیه تر از شب تاریک رنگ

نهفت از خوانندگان

تیر او پیوسته میخواهم که آید سوی دل
لیک میترسم شود پیوسته در پهلوی دل

دل ز من گم گشت اکنون روزگاری شد که غم
گرد کویش در بدر گردد بجست و جوی دل

گلرخان را باید از غنچه وفا آموختن
کو به بلبل تا دم آخر نماید روی دل

محیی صلوات آن شفیع آن نبی بسیار گو — زانکه داری تو بدی بسیار و نیکوئی ملک

بحث در نعت فراق

مونسم یارست اندر تنگنای گور تنگ — عاشقان در دو جهان بادست این نام و ننگ

آتش دوزخ بسوزد از حرارتهای عشق — عاشق سوزان کند در دوزخ از یکدم درنگ

آن چه نورش بود آیا کو بکوه طور تافت — رفت از موسی ز هوش و پاره پاره گشت سنگ

هیچ دانستی که با یونس درین دریا چه کرد — گو رفیق و مونس او بود در بطن نهنگ

حسن یوسف از کجا بودست گو دل میبرد — از مسلمانان شهر مصر و کفار فرنگ

هست باغ او درخت میوه در وی صد هزار — یکطرف آن میوه ها را چیده اندر تنگ تنگ

گر جمال حق تعالی آرزو دارد کسی — گو برو آئینهٔ دل را بزن صیقل ز زنگ

مشتری از لطف تو بسیار و از قهر تو کم — زانکه هر مردی نیاید پیش صف در روز جنگ

چیز دیگر هست با هر روزه در کائنات — آن هیبت کیست بنگر اندر آنکس زن تو چنگ

من زبان قال دارم او زبان حال را — از دل مجروح نی بشنو تو نی از نای و چنگ

خورده ام می چشم مخمورم به بین و سر برآر — کو خمار باده دارد باشد او مخمور تنگ

بحث در نعت گناهان

ریخت ساقی جام باده هان جان محیی — کم نشد مستی آن می از دل او هیچ رنگ

نامه دارم سیه تر از شب تاریک رنگ — با وجود از تو نیم نومید یارب هیچ رنگ

این سوی و آن سو میخرم سودای خامی می برم
انگشت بدندان میگزم از دست عشق از دست عشق

ای خواجه یارا چون شما صد فکر بد در کارها
شد راست کار و بار من از دست عشق از دست عشق

با کس نگیرم الفتی از خلق دارم وحشتی
چونم ز هر کس تهمتی از دست عشق از دست عشق

بیت شفاعت حضرت غوث

محیی غمخوار خوان و بس این غم مگو با هیچکس
نعره مزن تو زین سپس از دست عشق از دست عشق

کلمات شفاعت بیت

ای غبار خاک کویت سرمهٔ چشم فلک
ای تو محتاج خلق هر دو عالم یک بیک

یا رسول الله توئی کان ملاحت پر کمال
کز تو باید بر دو خوبان دو عالم را نمک

هر که او امروز مالد روی بر خاک درت
آن مبارک روی فردا کی درآید در فلک

شام سبحان الذی اسری لعبدی شد سوار
بر براق راهواری برق همچو تیز و تک

در مقام قاب قوسین خدا کرده سلام
تو رسانیدی سلام حق بامت یک بیک

از خدا رحمت و از تو شفاعت روز حشر
در نجات عاصیان امت تو نیست شک

تا ملک بشنوده است صلوة تو از امتت
عذر خواهی از گناه امت تو شد ملک

گر نبودی روی تو می بود در کتم عدم
هم ولی و هم نبی و هم سموات و سمک

مرغ جانها را بود پر از صلوة لطف تو
بی شهپری تو اینچنین نتوان پریدن بر فلک

نامهای عاصیان است خود را به بین
پس بفر ما تا گناهان را کنند از نامه حک

گر دست ای بوالفضول نام ظلوم و جهول
تا نفروشم بکش بندهٔ ناوان خویش

بحسب حصول امر بانی جهت
بار امانت گران بنده توئی ناتوان
بار ترا میکشم محیی گیلان خویش
بر آنچه نوشته صفحه بعد

گر مرا جان بدن نبود بدن گو هم مباش
چونکه یوسف نیست با من پیرهن گو هم مباش
گر بمیرم لاشهٔ من همچنان دور افگند
چاک شد چون جامهٔ جانم کفن گو هم مباش
در چمن گر خشک و تر سوزد بگو آنهم بسوز
چون نباشد یار من سرو و سمن گو هم مباش
چون مرا رانی ز کوی خود مخوان با بی رقیب
از گلستان گر رود بلبل ز غن گو هم مباش
مرگ با لعل بهتر است از زندگانی دور از و
گر نه بینم یار خود این زیستن گو هم مباش

بحسب حصول بحسب دل
یکسر مویت مبادا کم شنیدم گفتهٔ
گر نباشد محیی افگار من گو هم مباش
بر آنچه نوشته صفحه بعد

از خانمان آوارهٔ ام از دست عشق از دست عشق
سرگشته و بیچاره ام از دست عشق از دست عشق
ای کاشکی بودی عدم تا باز رستی از عدم
من سوزم از سر تا قدم از دست عشق از دست عشق
پرورده کردم خانمان سرگشته ام گرد جهان
گشتم ضعیف و ناتوان از دست عشق از دست عشق
هم نیم شب از گلخنی تا روز سازم مسکنی
چون گلخنی شد این دلم از دست عشق از دست عشق
هر روز و شب دیوانهٔ در گوشهٔ ویرانه
گویم بخود افسانه از دست عشق از دست عشق

دل بسے در جنت و آخری بیند — بی هوای جنت المأوا مباش

کار درویشان و مسکینان برآ — یاد کن از مرگ در دو افزا مباش

نیکوئی کن تو و نیکو نام شو — بد مکن مشهور در ایذا مباش

داد خواهے را چو بینے داد ده — در دکان جاه بی سودا مباش

زیر دستان را تو از پا در میار — غرهٔ این فرق فرقدسا مباش

بیت حضرت غوث گفتند

خلق را محیی تو ناصح گشته — پیرو این نفس تا پروا مباش

بر دو صفت باز نمود

داد مرا جان تو باده از جان خویش — کفر مرا کرد نام گوهر ایمان خویش

حضرت او نیم شب گوید که ای بوالعجب — هیچ مکن آشکار کرده پنهان خویش

گرچه تو آلوده بندهٔ ما بوده — بنده ندارد پناه جز در سلطان خویش

گر بتو گوید کسی کرده عصیان بسے — رحمت بسیار من گوید برهان خویش

ور به نهد دست رو بر رخ تو نیک و بد — رد نه کنم من ترا خوانم خاصان خویش

ور لحد تنگ تو صلح کنم جنگ نو — پیش تو روشن کنم شعلهٔ تابان خویش

خانهٔ زندان گور پر بود از مار و مور — من بنمایم در و روضهٔ رضوان خویش

دوزخ زندان تن روی نهد سوی من — بر سر کیوان زنم خیمهٔ ایوان خویش

آن لذتی که باشد از اشتهار صادق
شام بشارت وصل از روزگار ما پرس

مجنون عشق ما را از باغ و راغ کم گوی
از وی تو سوز بوی بوی بهار ما پرس

من خانمان هر کس کردم خراب او را
من بعد اگر نخواهی اندر دیار ما پرس

هر شب ز لطف پرسم کاحوال تو چگونه ست
ذوق خطاب ما را از دل فگار ما پرس

بر تربت خراب عشاق ما گذر کن
وز ذره ذره خاکش تو انتظار ما پرس

عاشق نئی چه دانی درد فراق ما را
رو رو تو این مصیبت از سوگوار ما پرس

عشقیم تو قوی حسن جنباند مرغ جان برد
تو قوی سر او را از هر شکار ما پرس

عاشق که از غم من کاهیده گشت جان داد
این مرغزار او را از مرغزار ما پرس

تو صاف دل چه دانی نالیدن سحرگه
آئین دردمندی از دردخار ما پرس

بیت نوزدهم

دل از غم دو عالم فارغ کن و پس آنگه
آئی به پیش محیی از لطف یار ما پرس

بیت بیستم

در جهان امروز بی پروا مباش
فارغ از اندیشه فردا مباش

کشتی پیدا کن و بنشین درو
ایمن از غرقاب این دریا مباش

بیخبر از ناله شبها مشو
غافل از احوال مظلومان مباش

در پی خود کن دعاگویان نیک
بد مکن با مردمان تنها مباش

تو نیاز آور برای من که نیست | طاعت شایستهٔ تو جز نیاز

بیت مصرع اول نفرت باز تو

محی گر کاری نه کردم غم مخور
من ترا هم کارم و هم کارساز

بیت مصرع اول نفرت باز تو

نومید مشو بنده از رحمت ما هرگز | زیرا که بغیر از ما کس نیست ترا هرگز
خواهم که ازین عالم تو پاک شوی از جرم | ورنه بتو نفرستم ای بنده بلا هرگز
چون سوختهٔ امروز از درد فراق ما | در سوختنت فرداند هیم رضا هرگز
من با توام ای عاشق تو نیز بما میباش | هرگز چو نشاید دوست از دوست جدا هرگز
هر چند که رو از ما بر تافتی و رفتی | رو از تو نمی تابد خود رحمت ما هرگز
از درد فراق ما یک شب چو بروز آری | دیدار نپوشانم در روز لقا هرگز
گر بر دل خود ما را روزی گذرانی تو | در دوزخ پر آتش ناریم ترا هرگز
ای بنده گناهی تو خود دیدی تو دانی | بر روت نیارم هم در روز جزا هرگز
ای جمع تهیدستان حقا که نخواهم بست | من این در رحمت را بر روی شما هرگز

بیت مصرع اول نفرت باز تو

از بیم جدا بودن از دولت جاویدان
محیی نبود یکدم بی یاد خدا هرگز

بیت مصرع اول نفرت باز تو

تو لذت عمل را از کار زار ما پرس | آئین سلطنت را از حال زار ما پرس

هر که شد عاشق دیدار تو او بشناسد
دوزخ از جنت شادی ز غم و مے ز خمار

هر که در کوی خرابات رود می نوشد
بایدش گفت مثل درد سر و رنج و خمار

دیده بکشای که محبوب کریم افتاد ست
مینماید بتو هر دم ز کمین او دیدار

عاشق آنست که سوزند و هندش بر باد
بسکه خاکستر او جوش کند دریا بار

شمهٔ کو تو از لطف خدا بر در دیر
تا که کافر به کشاید ز میانش زنار

گوش تو کر شد ای خواجه وگرنه بخدای
میکند بت بخدائی خداوند اقرار

جوش می میزد و میگفت که چون مست شوم
هیچ هم صحبت خود را نگذارم هشیار

عشق حق میرود اندر دل هر عاشق زار
باده اندر رگ و پی بیش ندارد رفتار

در همه مذهب ملت می عشق ست حلال
زانکه بی او نتوان دید خدا را دیدار

بحث نمودن بندگان با حق تعالی در عبادت

همدم ما مشو ای محی که در آخر کار
بی گنه کشتن و آویختن ست بر سر دار

شب همه شب با تو میگوئیم راز
تو بغفلت پای ها کرده دراز

ای ز ما کرده فراموش گوئیا
سوی ما هرگز نخواهی گشت باز

خیز و ترک خواب کن تا نیم شب
ما و تو با یکدگر گوئیم راز

بی نیازم از تو و از طاعات تو
با نماز و روزه تو چند بن مناز

بر دوخت دل و دیده از دیدن غیر حق
نبود دل مجنون را جز این هنری دیگر

هر کس که در حق زد و از همه در ها تافت
زان در نتوان رفتن هرگز بدری دیگر

در آئینه دل دیده محیی رخ یار گفت
ای ذکر ترا در دل هر دم اثری دیگر

ایکه می نالی ز دوران جور یار من نگر
اضطراب از من نگر صبر و قراری من نگر

جانب گلشن مرو کان یکدو روزی بیش نیست
پر ز اشک لاله گون دایم کناری من نگر

ای که میگوئی ندادم دل بخوبان هیچگه
سوی میدان آی و ترک شهسواری من نگر

سینه ام پروانه و چهره گل گل از خوبان اشک
یک زمان سوی من آبانه و بهاری من نگر

با شدت رحمی فتد در دل بیائی سوی من
حال زاری من ببین شخص نزاری من نگر

گر تو داری میل خوبان دیده عبرت کشای
سینه پر سوز و چشم اشک باری من نگر

شکر کن محیی که در راه تو خاری بیش نیست
هر طرف صد کوه غم در رهگذاری من نگر

هر که در پیش تو بر خاک بمالد رخسار
ملک کونین مسخر بودش لیل و نهار

دگران گر بقدم بر سر کویت زند
من بسر بر سر کوی تو روم مجنون وار

سلطنت غیر تو کس را نسزد زان که بلطف
هیچ دیار ننالد ز تو در هیچ دیار

مژدهٔ وصل خدا گر به لحد بشنویم
زنده شود جان و تن بیشتر از نفخ صور

حور چو آرا کنند رو بسوی ما کنند
چشم نگهدار از آن دوست بود بس غیور

مست تو قصر بهشت کرده بزیر و زبر
ورنه کند زانکه نیست هستی او بی قصور

گرچه قصر بهشت کردهٔ عنبر سرشت
از جگر سوخته می برم آنجا بخور

بجهت صوفی و بادشاه

می کنندم بهر دوست هر نفسی ماتمی
محیی ماتم زده کی کند بی دوست شور

بجهت خواجه

ای ذکر ترا در دل هر دم اثری دیگر
وی از تو بملک جان دارم خبری دیگر

از تیر ملامتها داریم دل مجروح
جز لطف تو مارا نیست الله سری دیگر

سلطان جمال تو تا جلوه دهد خود را
بر ساخته از بر دل آئینه گری دیگر

در معرکهٔ محشر آهی نزند عاشق
هر دم اگرش سوی تو در مقصری دیگر

زان می که بما دادی در روز الست ای دوست
لطف و کرم ما را ده جامی قدری دیگر

در خدمت حق گر تو مردانه کمر بندی
بخشد بتو هر لحظه تاج و کمری دیگر

در خانهٔ بیروزن یعنی لحد تاریک
بر جان تو خواهد تافت شمس و قمری دیگر

یارب تو بمشتی خاک از بسکه نظر داری
پیدا شده هر لحظه صاحب نظری دیگر

عیش و تن و جان دل از رهگذری عشقت
عشرت نتوان کردن از رهگذری دیگر

خاک آدم را غذا تخمیر نے کرده هنوز
کو فتاده بر سر مستان حضرت این خمار

بر سر هر موی مشتاقان زبان دیگرست
کز خدا دیدار میجویند هر لیل و نهار

گر تماشای جمال حقتعالی بایدت
در میان عاشقان انداز خود را روز بار

در دل شبها بگریم گویم آن دلدار را
یا دلی ده یا دلی کز بیدلان بردی بیار

گر رسم روزی بدوزخ قصهٔ خود گویمش
تا بگرید بر من بیچاره آتش زار زار

بیت مصرع از خواجه

تا قیامت محی خواهد خواند این ابیات را
خلق و عالم هم بپای میروند هم پایدار

طبل قیامت بکوفت آن ملک نفخ صور
کاتب منشور ماست مالک یوم النشور

سر ز لحد بر زدیم خیمه به محشر زدیم
بی خدا اندر لحد چند بباشم صبور

از سر شوق و نشاط پای نهم بر صراط
تا ز دم گرم ما گرم شود آن نشور

ایکه ندادی تو مال در طلب آن جمال
ما بتو بگذاشتیم دیدن دیدار حور

مست خدائیم ما کی بخود آئیم ما
ساقی ما چون خدا است باده شراب طهور

نور میاور نظر زانکه تجلی حق
با تو کند آنچه کرد با حجر کوه طور

وقت تجلی از دو دیده بنیا مجوی
او چو نماید جمال چشم تراوست نور

هر که به نزدیک اوست دولت جاوید یافت
روی سعادت ندید آنکه از و ماند دور

ای گنه گاران شما را بیشک آمرزد خدا
به بود از پوستین کیش سنجاب و سمور

وارد از نور الهی چهرهٔ تو آگهی
زردی روی تو باشد سرخی رخسار حور

حور عین خال سیه زد بر رخ از رنگ بلال
از حبش بنگر چه خوش مشاطه کرده ظهور

در تجلی این ندا آمد که خواهد دیدنم
هر که بر من خاطر خود کرد شب روزی حضور

بحث حصول لذت نفس

چون برون آئی ز دنیا پیشوا آیم ترا
گویم ای محی خوش چون گفتی این راه دور

عشق و بدنامی و درد و غم بباشد یار غار
تا محمد وار باشد عاشقان را چار یار

آرزوی یار داری یار میگوید بیا
تا کنم دلداری تو در دل شبهای تار

نرم تر یک نیم شب گوامی خدا در من نگر
پس شبا روزی نظر شصت و سیصد شمار

یار گفت هر جا که باشی با توام یادت کنم
از چنین یاری فراموش کرده تو یاد دار

روح تو مرغیست کز نزد خدا آمد بتن
بیخدا مرغی خدای را کجا باشد قرار

ساقیا زان می که گفتی میدهم در آخرت
کم نخواهد شد که در دنیا کنی جامی نثار

کاروانها در بیابانها هلاک اند از عطش
ابر رحمت را بیار و قطرهٔ چندین ببار

باز دار شیشه‌های می صراحیهای شاه
اشتری مستی که نه افسار دارد نی مهار

باگ زور ۱۲

شاه میگوئی تو ما را حاضر قندیل باش
عاشق و مجنون و مستم آه دوست از من مدار

جام مالامال ورده ایخدا خمر طهور — اندرونی لغو باشد بی صداع بی خمار

گر بیفتد در جهنم یک تجلی جمال — بشکفد گلهای رنگارنگ در صد هزار

روی زرد عاشقان رنگین کند در روز حشر — تخت زرین بهشت و خانهای زرنگار

سایهٔ طوبی و جنت حوض کوثر را کجاست — از حلاوتها که باشد در وصال کردگار

اندران خلوت که انجا ره نیابد جبرئیل — میرود از فارس سلمان و بلال از زنگبار

تن بنعمتهای جنت میشود پرورده لیک — جان بیاید پرورش از دیدن پروردگار

گر برانگیزی زخاک گور و بنمائی جمال — خلق مسکین را ز گریه دیده باگردد غبار

وعدهٔ دیدار گر در قعر دوزخ میکنی — میکشد در چشم آتش را خلائق سرمه وار

محی گر دیدار حق بایدت از عز و جل — دامن مردان بگیر و صبر کن تا روز بار

دوست میگوید که ای عاشق اگر داری صبور — از فراق ما منال و صبر کن تا نفخ صور

اندران مجلس که بینند خلق دیدار خدا — از جگرهای کباب عاشقان باشد بخور

آنکه از خواب خوشت بیدار میسازد منم — چون بگوئی تو گناهانم بیامرزای غفور

گور گهوارست و تو طفلی و دایه لطف دوست — خوش بخوابانید و خوابت داد تا یوم النشور

نور ایمان در دل و دل بارگاه نور حق — خوش چراغی گر دهد در پیش نور النور نور

خدام ترا غلام گشته — کیخسرو و کیقباد و فغفور

در جمله کائنات گویند — صلواة تو تا دمیدن صور

معراج تو تا بقاب قوسین — جبریل بره بماند از دور

هم حلقه بگوش تست غلمان — هم بنده کمترین تو حور

بنوشته خدای پیش از آدم — از بهر رسالت تو منشور

از هیبت غیرت تو موسے — دید از خدا ندید بر طور

روشن ز وجود تست کونین — ای ظاهر و باطنت همه نور

اے سید انبیاے مرسل — وے سرور اولیاے مستور

گل از عرق تو یافته بوی — شد شهد در اندرون زنبور

هر کس بجهان گناهگار است — گشته بشفاعت تو مغفور

بجهت گلوبند نیاز دل

محیی نه غلامی تو ز دلاف — از راه کرم بدار معذور

بطرف شهر بست بیاز خواهد

گر نخواهد بود اندر صدر جنت وصل یار — قعر دوزخ عاشقان خواهند کردن اختیار

حور عین هر چند سید ارد جمال با کمال — تو برابر با تجلے جمال حق مدار

عابدان نظاره توان کرد یک حور بهشت — گر بدارد عاشقان مست را در انتظار

وقت مستی بلبلان آمد — گوئیا گل به بوستان آمد

بحث به مخمورانِ سرمستی

بلبل آنجا خموش و حاضر باش — بشنو این سر که در میان آمد

مجلس عاشقان مست خدا — سر خوش اینجا نمی توان آمد

عاشق و رنگ و بوی ای بلبل — پاے گل جاے تو ازان آمد

ما که سرمست صبغة الله ایم — جاے ما بانج لامکان آمد

چشم تو بر گل جهان و مرا — دیده بر خالق جهان آمد

رو که بازارے و به آزارے — جاے بازاریان دکان آمد

باش تا من بنالم اے بلبل — کاینهمه خلق در فغان آمد

دم مزن پیش ما که نالهٔ تست — نالهٔ کز سر زبان آمد

نالهٔ ما شنو که بر در دوست — گو بسوز از میان بمان آمد

عاشقان در جهان نمی گنجند — این قفس چون ترا مکان آمد

عشق تو با گل است روزی چند — عشق ما عشق جاودان آمد

بحث حصول قناعت

خانمان آب و گل بخود زارے — این روش راه نازکان آمد

مجمعے آثار قدرت حق دید — چون بهار آمد و خزان آمد

اے قصر رسالت از تو معمور — منشور لطافت از تو مشهور

بحث سرور کائنات با زهد و با نیاز

دل ناشاد من شاید که روزی شادمان گردد
ولی مشکل که آن نامهر هرگز مهربان گردد

مرا گو شادی دل سد ناگه بدان ماند
که در شهری غریبی آمد و بیخانمان گردد

چنین کامروزان بدخو بلا انگیز می بینم
عجب نبود که روزی فتنهٔ آخر زمان گردد

گران بار دل من آسمان خواهد که بردارد
نجنبد هیچگاه از جای چون من ناتوان گردد

بر آن بودم که دل امروز بهبود خواهد شد
چه دانستم که جانم را بلای ناگهان گردد

اگر جامی جدا از لعل میگون تو می نوشم
همانجا خون شود در چشم خونریزم روان گردد

غم محیی بخوزان پیش کز سودای زلف تو
برآرد سر بشیدائی و رسوای جهان گردد

نوید میرسد هر دم که اینک یار می آید
روم از جا اگر دانم که او دشوار می آید

خدایا یک نفس بلبل رها کن ماجرا با من
که سرو گلعذار من سوی گلزار می آید

سرم کردی جدا از تن ولیکن همچنان باشد
فغان از سینه اشک از دیدهٔ خونبار می آید

بروز غربت از خواری مده آن آرزو با من
که چون آن یاد می آید از بیم عار می آید

شوم بیطاقت ار گاهی نهم سر بر سر زانو
بگوشم بسکه فریاد دل افگار می آید

هنوز اندک بود گر چاک سازم سینهٔ خود را
چنین کز عشق آن بدخو غم بسیار می آید

مسلمانان دل و دین را نگهدارید چون محیی
که میگویند باز آن دلبر عیار می آید

نمیدانم که او تا کی بپای آزار خواهد شد
نگوید این و نی آخر از و بیزار خواهد شد

بدینخو چند روزی گر بماند از جفای او
تنم بیمار خواهد گشت و جان افگار خواهد شد

بخواب مرگ شد بخت من و گویند یارانم
که تو فریاد و افغان کن که او بیدار خواهد شد

مکن بهر خدا عزم گلستان با چنین روی
که دانم باغبان شرمنده از گلزار خواهد شد

میفشان دست چندی در سخاوی هنر نازمن
که هوش از جان من از دست افگار خواهد شد

چگویم شرح جور یار و درد خویش با مردم
که بی تسکین مرا گویند با تو یار خواهد شد

زاندوه دل و چاک جگر تا کی برد محیی
که این عشقت و اینها هر زمان بسیار خواهد شد

مرا کشتی و گوئی خاک این بر باد باید کرد
چرا بر دردمندی اینهمه بیداد باید کرد

همه کس از تو دل شادند غیر از من که غمگینم
نمیگوئی دل این همزمانی شاد باید کرد

شدم پیر از غم نوکر جوانی بر دهم گر جان
نه آخر بنده پیری پیر آزاد باید کرد

حکایتهای حسن او بغیر از من نباید گفت
حدیث شیوهٔ شیرین بر فرهاد باید کرد

چه عمر است اینکه در شبها بود هر کس بخواب خوش
مرا تا روز از دست غمت فریاد باید کرد

بنای زندگی حیف است کاخر میشود ویران
چنین کار نکو بهر چه بی بنیاد باید کرد

مزن محیی بسی لاف از سخن چندانکه جای هست
تو شاگردی هنوزت خدمت استاد باید کرد

روزنی جز زخم تیرش در سرای تن مباد
غیر داغ حسرت تا بام آن روزن مباد

عاشق روی بتان یارب مباد هیچکس
در کسی عاشق شود یار این بتان من مباد

کرده از تیغ جفا هر لحظه چاکی در دلم
آنکه از خارش هرگز چاک در دامن مباد

جنت عاشق چو باشد بعد مردن کوی یار
مرغ جانم را جز آن دیوار و در مسکن مباد

مهر و مه را روشنی از پرتو رخسار تست
بی رخت هرگز چراغ مهر و مه روشن مباد

آرزو دارم که در عشقت تن بیمار من
خالی از افغان و زاری فارغ از شیون مباد

تاج شاهی چون شود با خاک یکسان عاقبت
افسر محیی بجز خاکستر گلخن مباد

شاخ گل از نازکی یار یادم میدهد
برگ گل زان گلرخ رخسار یادم میدهد

چون روم در کوه تا از یاد او فارغ شوم
میخرامد کبک زان رفتار یادم میدهد

هر کجا بینم گلی با خار میسوزم که آن
همدمی یار با اغیار یادم میدهد

داستان تیشهٔ فرهاد و کوه بیستون
خار خار سینهٔ افگار یادم میدهد

چون روم در گلستان کز خویش آسایم دمی
بانگ بلبل نالهای زار یادم میدهد

رسته بودم از جفایش دوش که جور روزگار
باز خونریزی آن خونخوار یادم میدهد

جان شیرین سوزدم چون شعر محیی بشنوم
زانکه شیرینی آن گفتار یادم میدهد

کجا پروا کند مجیبی که در عالم بود عاری
چنان مشغول یارست او که با خود هم نپردازد

کسی کو یار خود دارد چرا بر دیگری بیند
حرامش باد عشق آنکس که هم بر دیگری بیند

از این آتش که من دارم ز شوق او عجب نبود
که آن مه چون ببالین آیدم خاکستری بیند

همه عالم ز تاب مهر سوزنده شده عمری
که مهر از رشک تو سوزد که از خود بهتری بیند

اگر عاشق ز دل نالد گزیر نیست پروایش
اگر بر جای هر مو بر تن خود نشتری بیند

نکرد آن بسلمان هیچگه رحمی و میدانم
که بر من سوزد دل اگر سوی من بکافری بیند

خوش آن ساعت که در کوی بتان مجیبی رود سرخوش
بدستی شیشه و در دستی پر از می ساغری بیند

من نمیگویم که جور روزگارم میکشد
طعنهٔ بدخواه و بیرحمی یارم میکشد

دور از و بیطاقتی باشد که روزی چند بار
محنت و دردی و داغ انتظارم میکشد

من نهانی عشق می ورزم باد آن تندخو
از برای عبرتی خلق آشکارم میکشد

گر روم در کوچهٔ بازیچهٔ طفلان شوم
ور نشینم گوشهٔ فکر تو زارم میکشد

شب گذارم در خیالت روزگارم چون شود
روز فکرم ناله شبهای تارم میکشد

شوق دیدارت مرا میکشت زین پیش کنون
آرزوی بوسه امید کنارم میکشد

می کشد زحمت طبیبی غافل ست از اینکه او
همچو مجیبی سوزش جان فگارم میکشد

هم بدم بد گفته ام بد مانده ام بد کرده ام
با وجود این خطا ها من عطا دارم امید

روشنی چشم من از گریه کم شد ای حبیب
این زمان از خاک کویت توتیا دارم امید

بحسن طلع بر بالا کردن مهر پیدا

محی میگوید که خون من حبیب من بریخت
بعد ازین کشتن از و من لطفها دارم امید

زسر تا پا تن من گر همه اندوه و غم باشد
هنوز از انچنین دردی که دارم از تو کم باشد

چگونه سر بسائی بر فلک کز غایت عزت
بهر جا پا تهی سرها ترا زیر قدم باشد

غنیمت دان حضور درد و غم ای دل که دور انرا
وفائی نیست چندانی و صحبت مغتنم باشد

خوش است از خوبرویان گه جفا گاهی وفا لیکن
ز من مهر و وفا از تو همه جور و جفا باشد

دم آب از سفال سگ بکوی یار نوشیدن
مرا خوشتر بود زان باده کان در جام جم باشد

بحسن مهربان شدن حبیب

خلاصی گر ز هستی بایدت عاشق شو ای محی
که اول کام در عشق پریرویان عدم باشد

تعالی الله حسنت اینکه چون برقع براندازد
اگر باشد دل از آهن که همچون موم بگدازد

همه خوبان بحسن خویش مینازند و ماه من
چنان باشد که حسن و بروی خوب مینازد

بود رسم پریرویان که با دیوانگان نازند
شدم دیوانه آن تند خو با من نمی نازد

مکن ای مدعی عیبم اگر نالم جدا از یار
که من در هجر میسازم ولیکن دل نمیسازد

نامه میخواندند و میگفتند کرامًا کاتبین
در جمیع عمر این بنده نیامد حرف یاد

پیش تابوتم منادی کن بگو این بنده ایست
کو گنه بسیار کرده بر خدا کرد اعتماد

یارب آنکس را بیامرزی که بعد از مرگ ما
روح ما را او به تکبیری کند گه گاه یاد

گر بخاکم بگذری یا بگذرم بر خاطرت
این دعا می کن که یارب گور او پر نور باد

رحم خواهد کرد بر من خواهد آمرزید نیم
روی زرد خود چو بر خاک لحد خواهم نهاد

بخشت آسانی هر مشکلات

محی گرچه پس بدی کرده ندارد نیکی
لیک امید او بجان و حق نیکان اعتماد

دعا است محی را بدرگاه الهی

تا ابد یارب ز تو من لطفها دارم امید
از تو گر امید ببرم از کجا دارم امید

زیستم عمر بسی چون دشمنان دشمن بگیر
بیوفائی کرده ام از تو وفا دارم امید

هم فقیرم هم غریبم بیکس و بیمار و زار
یک قدح زان شربت دار الشفا دارم امید

نا امیدم از خود و ز جملهٔ خلق جهان
از همه نومیدم اما از تو میدارم امید

منتهای کار تو دائم که آمرزیدن ست
زانکه من از رحمت بی منتها دارم امید

هر کسی امید دارد از خدا و جز خدا
لیک عمری شد که از تو من ترا دارم امید

هم تو دیدی من چها کردم تو پوشیدی ز لطف
هم تو میدانی که از تو من چها دارم امید

ذره ذره چون خدا گردانم خاک لحد
بهر هر ذره ز تو فضل خدا دارم امید

تا شدم دیوانه پیشم قصر شه ویرانه است
کاسمان فیروزه از شاخ ایوان من است

عشق ورزیدم نهان ای وای بر من کین زمان
نقل هر مجلس حدیث عشق پنهان منست

گر فلک خواهد که سازد خانهٔ مردم خراب
گو مکش زحمت که کاری چشم گریان منست

آنچه در دم بگذرد باشد شبی وصل حبیب
وانچه پایانی ندارد روز هجران منست

بجهت سالی نذر سه نفر

مرد محی سیه پوشید بهر ماتمش
هر کجا ورقی بود اوراق دیوان منست

بجهت آزادی بردگان

یارب آن ساعت که خلق از ما بیارد هیچ یاد
رحمت خود کن قرین ما الی یوم التناد

نامهٔ نیکان شده بر طاعت آیا چون کنم
نامهای ما بدان چیزی ندارد جز سواد

آستین بکلای پر عیبی که گردد رد ما
گر نبودش روز بازارش بنامت جز کساد

عید شد عیدی برحمت خداوندا بما
ور تو ندهی از که جوید بندگان نامراد

رد مکن یارب تو ما را چون ببازار است
عیبهای ما همه دیدی و کردی نامراد

شب بسر در گردن اندازم بگریم زار زار
از غم عمر عزیز خود که بر دادم بباد

این و آن از بسکه بی او زندگانی میکنیم
وقت مردن جان بدادیم چون خواهیم داد

آه از آن ساعت که عزرائیل قصد جان کند
جان شیرین را بباید داد و لب نتوان کشاد

تا دم آخر چه خواهد کرد با ما آه آه
ای خوشا وقتی کسی کز ما درش هرگز نزاد

برخ گر زرد شد عاشق نه یرقان باشد نی دق
طبیب عاشقان داند که از بهر چه بیمار است

شراب عشق چندان خور که سر از پای نشناسی
که سرمستان حضرت از هشیاری بسی عار است

شتر چون مست میگردد دهانش از علف بندد
اگر مست خدائی تو چرا حرص تو با خار است

اگر مستی تو پا کوبان همی بری بیابان را
اگر هشیار میترسی که راه کعبه پر خار است

ترا یک حج بود سالی ولی در کوی یار ما
گذارد هر زمان حجی کسی کو عاشق زار است

طواف کعبه کن حاجی مرا بگذار در کویش
که حج اکبر عاشق طواف کوی دلدار است

شهیدان را نمیشویند شهید دون مشو محیی
که اندر مذهب رندان کسی کو مرد مردار است

هر چه از سنگین دلان بر جان ما آید خوش ست
گر وفا آید خوش و گر هم جفا آید خوش ست

بشنوم تا چند بوی گل ز باد صبحدم
بوی او گر هم ز باد صبا آید خوش ست

راضیم از هر چه پیش آید بدرد عشق تو
گر همه بر جان من درد و بلا آید خوش ست

روز ابر انچنین داری چو سر در کاسه
گر بجائی قطره ها سنگ از هوا آید خوش ست

عشق زیبا مینماید محیی هر کس را که هست
بوی گل گر زانکه از باد صبا آید خوش ست

آنکه آتش افکند در خلق جانان من ست
وانکه میسوزد از آن روشن همین جان من ست

غم مخوری که عشق خود با گل تو بهم سرشت
عشق خدای تو بتو همدم و همدل خلقت ست

غم مخوری که با تو هست آن دگری بغیر تو
او نه تو هست و تو نه او گفتن او بر خصت ست

غم مخوری که بی شراب مست و خراب گشته
محتسبان شهر را گو که شراب جنت ست

غم مخوری که حق ترا بندهٔ خویش خوانده است
بندگی خدا ترا محیی نشان دولت ست

می صافی طلب جانان که در دردش گرانخوار ست
تو از ساقی نشانی گو که این جا بسیار ست

ازین سودای عشق آخر سرت بر باد خواهی داد
سرت چون میرود خواجه چه جای فکر دستار ست

ز بر کیسه ترا نقدی برون میباید آوردن
چنین کار آید از دردی سبکدستی که طرار ست

ورد کان هر مرد مناوی کرد شب کردی
که شب غافل مشو خواجه عسس با وزد هم یار ست

چو سلطان یار دزدان شد بشارت ده تو دزدان را
نه دست و پای میبندد زندان و نی دار ست

بشارت داد آن سلطان مترسید ای تهیدستان
که گنج رحمت رحمان نثار هر گنهکار ست

شب اندر خود که چون سلطان بجاسوسی همی گردد
کسی واقف شود زین سر که او شب گرد عیار ست

به محشر چون شوی حاضر گناهانت بود ظاهر
بترسی زان تو ای عاصی خداوند تو ستار ست

چرا ای بندهٔ غمگین چو از لطف و کرم آخر
ترا با عیبهای تو خدای تو خریدار ست

خدای گوید ای بندهٔ من آن سلطان با لطفم
که بر درگاه من هر گه که می آئی ترا یار ست

گفتا کجائی تو با ما گفتم کمین علامت
گفتا مگر تو مستی گفتم بلی ز جامت

گفتا چه پیشه داری گفتم که عشقبازی
گفتا که حالت چیست گفتم غم و ملامت

گفتا که چیست حالت گفتم که حال شاکر
گفتا کجا فتادی گفتم میان دامت

گفتا ز من چه خواهی گفتم که درد بیحد
گفتا که درد تا کی گفتم که تا قیامت

گفتا چه می پرستی گفتم جمال رویت
گفتا چه داری با من گفتم بسی ندامت

گفتا چه گونه بی من گفتم که نیم بسمل
گفتا چه چیز داری گفتم همه غرامت

گفتا چرا گذاری گفتم ز بیم هجرت
گفتا که با که سازی گفتم بیک سلامت

گفتا که کیست محیی گفتم همانکه دانی
گفتا نشان چه داری گفتم که صد علامت

غم مخوری که عاقبت جای تو صد جنت ست
روی تو دل قوتا ابد سوی رضای حضرت ست

غم مخوری که مرغ جان چون ز تنت همی پرد
منزل آشیان او قصد صدق نیت ست

غم مخوری که این تنت چون بلحد فرو رود
خاک تن تو تا بحشر غرقه بآب رحمت ست

غم مخوری که حق ترا از همه خلق بر گزید
این ز جمال لطف اوست نی ز کمال خدمت ست

غم مخوری که روز و شب سیصد و شصت لطف حق
در تو نظر همی کند اینهمه از محبت ست

غم مخوری که هر کجا تو که توئی خدای تست
در طلب خدا ترا بنده بگو چه زحمت ست

در دل شبها رسن در گردن افگن توبه کن
بنده را پیش خدا از توبه کردن ننگ نیست

گر شراب و بنگ خوردی توبه کن الله گو
یاد ما کن چون دهانت پر شراب و بنگ نیست

ما بدیها را به نیکوئی بدل خواهیم ساخت
کار ما با بندگان بد بجز این رنگ نیست

در دل سنگین بدکاران امید فضل ماست
جای جوهرهای سنگین جز میان سنگ نیست

عاصیان دارند نظر بر ما و ما بر عاصیان
ما چو کردیم آشتی کس را مجال جنگ نیست

پشه لنگی که بار او گران افتاده است
میر و دافتان و خیزان گرچه پیش آهنگ نیست

نیک مردان جهان گر چنگ در طاعت زنند
محیی مفلس ترا جز فضل حق در چنگ نیست

پای دل در کوی عشقت تا بزانو در گلست
همتی دارید با من زانکه کاری مشکل ست

من ندانم کین دل دیوانه را مقصود چیست
گو همیشه سوی سرگردانی من مائل ست

فیل محمودی فرو ماند اگر بیند بخواب
بار سنگینی که از درد تو ما را بر دل ست

ای دل آواره آخر چند می گوئی مگو
اندران کوی که پای صد هزاران در گلست

همدمم آهست محرم غم در ایام شباب
وقت و عیش و نوجوانی او چه خوش ما حاصلست

خود بخود گویم سخنها چون بگریم زار زار
محرم راز غریبان لابد اشک سائل ست

محی با این زندگانی گر گمان داری که تو
راه حق رفتی یقین میدان که فکر باطل ست

گفته اند گروه و مردی نیستی مرد خدا — در رهِ دین گرد گردد هر که او مرد رهست

در درون گر نامه زارست و از برون نقش و نگار — لائق این گرسنه میدان که سر کاکه است

شاه در خرگاه باشد تا بود خرگاه شاه — در خری باشد دران خرگاه بود خر گهست

مومن صادق چو از سر پوست می آید برون — وان منافق پیشه مانند پیاز تهه است

بیت جهان از دشمنان

محی هر کس در جهان کرست کاری اختیار
کار درویشان بدرگاه خدا شین الله است

بیت عاشقان از عشق

آه درد آلود مردم جان جانها را بسوخت — سینهٔ مجروح هر مجنون و شیدا را بسوخت

در جگرهای کباب این آه من زد آتشی — آه زین آهی جگر سوزی که دلها را بسوخت

با مدرس گفتم از سوز دل خود شمهٔ — آتشی در جانش افتاده سر و پا را بسوخت

پیش یوسف گر سری روزی بگوئی ای عزیز — آتش عشق تو سر تا پا دلیخا را بسوخت

تو بهاران اشک ریزان جانب صحرا شدم — آه گرمم سبزه های کوه و صحرا را بسوخت

بیت غفلت

محی نادانست کان یاران بغفلت میروند
خرقه و تسبیح و مسواک و مصلا را بسوخت

با تو ای عاصی مرا صلح است هرگز جنگ نیست — زانکه غیر از غم ترا اندر دل دلتنگ نیست

روی زرد خود بما کن زانکه بر درگاه ما — هیچ روئی به ز زردی زعفرانی رنگ نیست

گنه کردی بگو گویم اے دوست — که بعد از کار ہا این توبه نیکوست

در اثر توبه کنندی صد بار عفو اند تو به عفو ان فتند

گنه کردن اگرچه خوی تو گشت — ولی عفو گناهت هم مرا خوست

تو شب بر خاک و سیمال می نال — که آن نالیدنت داریم ما دوست

نفسهای گنه گاران تائب — مرا خوشبوی تر از مشک خوشبوست

بحبت مغفرت کنان ہمان مرد مغفرت کنان ہمان

چو فضل ماست پشتیبانت ای پیر — چه غم داری اگر پشت تو دو توست

کسے کز وی بتر نبود بعالم — مرا لا تقنطوا در بارهٔ اوست

بنعمتهای جنت پروری مغز — ترا بر استخوان گر خشک شد پوست

چو رحمان بر تو نیکو هست غم نیست — اگر شیطان بدست و یا تو بد خوست

بحبت ایمان یافتن از شیطان

نمیرد ماهی دل سے مے ہرگز — زلال رحمت حق تا درین جوست

در اثر توبه کنندی صد بار عفو اند تو به عفو ان فتند

پیروی شیطان یکبارهٔ کند بس بیره ست — پوستین دادن بگاذر کار مردی ابله ست

گرچه شیطان عفران بسیار میدارد بملک — کی برزد پیش حیوانی که قوت او که ست

در صباح آن مرد دارو خورده باشد باکله — تو پناهت در نماز شام بس کی گهست

آن توئی اندر جوانی کله خشک از غرور — وقت پیری خود خزف گشتی و پشت و دو تو ست

کردی از مردن فراموشی کنی دایم گناه — یاد مردن توبه کردن در دلی تو گه گهست

یوسف که برادر را بدنامی و زوے داد
در خلوت خاص خود با او چه سبب بنشست

بر بسته دگر باشد و بر بسته دگر آید دست
بر رسته کسی باشد کو دست بدو پیوست

تا عقل مصاحب شد با دل غم و محنت دید
هم صحبت عشقش شد و از جمله غمها رست

ستر تا بقدم محی پوشیده جراحت هست
چون در همه عمر او را یک روز نه بند و دست

عمل من همه عمر از چه خطا افتاد است
چه غمت چون سر و کارم بخدا افتاد است

بچنین دست تهی وصل خدا می طلبم
تو بمن گو که چنین کار کرا افتاد است

تجلتم تا بقیامت چه بگویم هیهات
که میان من و تو دوست چها افتاد است

نظرم جز به کمال کرم حق نه بود
همه کارم همه عمر از چه خطا افتاد است

تو به من لطف و کرم کرده که تنهائی دوست
کرمت بخش همه کس همه جا افتاد است

نظری کن بعنایت تو درین آخر عمر
سوی این بنده که در عین بلا افتاد است

به من از خوف بگو تو و مکن نومیدم
که ازو بخش گنهگار رجا افتاد است

بتو در کنج لحد گفت خدا از سر لطف
که بگو روی به تو خاک چرا افتاد است

بر زمین دل هر کس بنشاند تخمی
بزمین دل ما تخم وفا افتاد است

بخدا در نظر محی تو پیوسته دلت
طالب فقر و محبت فقرا افتاده است

بیوفائی مکن و از در ما دور مرو — زانکه ما را از ازل تا ابد با تو صفاست

روی بشسته چرکین شده از چرک گناه — آب گرمی که از و شسته شود رحمت ماست

هم بدست تو دهم نامهٔ تو روز حساب — تا نداند کس دیگر که درین نامه چه هاست

یک نکوئی ترا ده بدهم در دنیا — باز در آخرت آن هفتصد و هفتاد تراست

گر بدی از تو برآید به کرم عفو کنم — اینچنین لطف و کرم غیر من بنده کراست

نار دوزخ چه کند با تو چرا ترسی ازو — ظاهر و باطن تو چون همه از نور خداست

هر چه خواهی بطلب تو ز من و شرم مدار — بر من ای بنده اجابت بود و بر تو دعاست

تو ز من هیزم و شیر و نمک و دیگ بخواه — من وکیل توام از من بطلب هر چه مراست

من عطا کرده ام ایمان عطا کرده خویش — کی ستانم ز گدائی که برا و صدقه رواست

با توام من همه جا ترس تو از شیطان چیست — چو پناهت منم ایمن بیا کو که صلاست

بیوفائی همه از جانب تست ای محیی
ورنه از ما که خدائیم همه مهر و وفاست

تا شسته ترا رویت فی آب ترا فی دست — فی هیچ کسی خرق شوینده رویت هست

جام می عشق حق در کش تو اگر مردی — تا هست خدا میری در گور روی سرمست

هر صوفی و صافی کو بود دست ریاضت کش — او زلهٔ مردانه از خوان جهان بربست

با دل مجروح می گریند و می گویند کو | آنکه کرده وعدهٔ دیدار خود روز حساب

بحضرت قول باری تعالی

بی تماشائی جمالت محی گوید روز حشر
در صف بیگانگان یا تینی کنت تراب

بحضرت قول باری تعالی

گر تماشای جمال حق نباشد در بهشت | بر کنند مستان حضرت قصرها را خشت خشت
حق تعالی چون دهد بر بندگان جام طهور | کاسه بستانیم و با آن کاسه ده خوانیم هشت
بر درخت دل امید وصل تو کردیم وصل | در دو عالم غیر ازین ما را نباشد هیچ کشت
یک سر موی نباشد خالی از سودای دوست | در سر این سودا است یارا تا نباشد سر نوشت
آنکه شد بر رشتهٔ بخت همه در قبلاش | تا گلیم بخت ما را از کدامی نیک و زشت
تا نه بینم دوست را این حلهٔ پوشم سیاه | از میان حلهای رنگ رنگ اندر بهشت
از سجود بت مرا کافر مگو دیوانه ام | سجده میکردم ندانستم که کعبه است یا کنشت
چون رود از پیش چشم عاشقان مجنون دوست | زانکه از لا یعقلی مجنون نداند خوب و زشت
کی مشام جان مشتاقان معطر میشود | گر نباشد بوی او در جنت عنبر سرشت

بحضرت قول خود باری تعالی و تقدس

محی میگفت آه من چاره چه سازم چه کنم
دل بر فتنه در بلای عشق او جان را بهشت

بحضرت قول خود باری تعالی و تقدس

سیصد و شصت نظر را تبه بندهٔ ماست | بنده را مرتبه بنگر ز کجا تا به کجاست

چون ترا سلطان گرفت اندر پناه
غم مخور از هیچ ملک از انقلاب

ما ترا از بس که میداریم دوست
دارمت از عشق خود دائم خراب

از عذابم چند ترسانی مگوی
دوست هرگز دوست را کرده عذاب

تا که حسن و ناز با ما کم کنی
گاه گاهی میکنم بر تو عتاب

وقف روی تست این دیدار من
وقف ذره کرده ام من آفتاب

تو ز دوزخ ترسی و دوزخ ز من
بس مکن از ترس دوزخ اضطراب

در جهنم گر روی من گویمش
تا ز تو نی هیچ سوزد نی کباب

من کنم آمین دعاهای ترا
من دعاهای تو سازم مستجاب

محی را آندم که آمرزیده ام
هیچ موجودی نبود از هیچ باب

از جمال لایزالی بر نداری گر نقاب
عاشقان لاابالی را بماند دل کباب

صد جنت گر بود بیدوست در قعر جحیم
خیمه های عاشقان بنی طناب اند سطناب

قاصرات الطرف عین باشند حوران بهشت
هر که شد کوته نظر گو سوی ایشان میشتاب

عاشقان نی حور خواهند نی بهشت از بهر آن
فارغند از کتخدائی خانمان کرده خراب

پرده محشر بدرند عاشقان چون از لحد
سر بر آرند با دل پر آتش و چشم پر آب

هر گه که سلطان جهان خواهد که بیند روی خود
از نولیان مملکت آئینه میدارد طلب

وقت تجلی خدا در رقص آمد کوه طور
اندر دل سنگین سنگ از بسکه پیدا شد طرب

در محفل جنت بتو حق میدهد جام طهور
نی باده دارد رنگ و بو نه جام دارد کیف لب

من عاشق خود خواندمت نزدیک خود بنشاندمت
جز فضل بی پایان من این اندانی تو سبب

اشتر که مبنی مست شد بردارد از ره جسم خود
وز غایت مستی برو سر در سو کوه و حطب

او معصیت را از کرم طاعت کند در روز حشر
رحمت کند بر عاصی کو شد سزاوار غضب

آن یوسف کنعان عجب گر نیست در بازار مصر
کین جمله بازاریان دارند فریاد و شغب

بجست نبوی و مرتضوی و مرتضوی
محی چراغ روشن است اندر دلت از نور حق
نی کوکب و ریست چون این دل نه قندیل حلب

بندهٔ گر بنگ خوردی در شراب
توبه کن آمرزمت بی پیچ و تاب

گر خطا کردی بگو بد کرده ام
تا کنم جمله خطا را من ثواب

کی حساب آن گدا کرد ست شاه
کو خورد در مطبخ شه نان و آب

بندهٔ مائی و اندر شرع ما
بنده هر چه کرد بر خواجه ست خواب

خصم دامنگیر را راضی کنم
روز حشر از تو دهم بر او ثواب

در دل شب تا که گوئی ای خدا
من ترا بیدار می سازم ز خواب

بار دگر صبح سعادت دمید — زانکه صباح ست کنون شام ما

زان مے قتال که دارد خدا — از دل شب ریخته در جام ما

باز مے عشق بسی خورده ایم — تا چه شود خواجه سرانجام ما

هیچ بلا نام ز خلق نیست — تا سر فتنه نبود نام ما

از دل هر روزهٔ ما بشنوند — زمزمهٔ عشق دلارام ما

تا ابدای دوست حلاوت دهد — چاشنی درد تو در کام ما

عاشق دیوانه و مستیم ازان — درد پیاپے رسد انعام ما

از شرر مشعلهٔ عشق دوست — سوخته شد ظاهر اسلام ما

خواری خلقان جهان میکشم — تا به کرم حق کند اکرام ما

محی به محبوب نظر کرد و گفت — باز بر آمد قمر از بام ما

من همچو آذر از برون بت میتراشم روز و شب — نور اندرون همچون خلیل الله گویم این عجب

دستکده با این بتان با آنکه هستم همعنان — نور خدا بینم عیان حیران اویم روز و شب

بشنو تو هاو هوی من بنگر تو رنگ و بوی من — بنگاف یک یک موی من بین تو در روز و شب

آن سر بالا کیست آن کز وصف او لالست زبان — در عشق او دیوانه شد هم ترک و تاجیک و عرب

خار غم از گشت گلشن کز غم تو هر زمان
بشکفد صد گونه گل از خار خار دل مرا

بر دلم باری حوالت کن غم و اندوه خود
چون توان کردن که کردی غمگسار دل مرا

ماهیی کو بر کنار افتد ز دریا چون بود
همچنان باشد بلا دور از کنار دل مرا

آنکه روزم شد سیه باشد ز بیعیبری دل
تیره تر باد از روزم روزگار دل مرا

باز آمد روز هجران ناله کن باری ز دل
چون تو بودی در فراق یار یار دل مرا

چند چون مجیبی کشد دل ره توانتظار
سوخت همچون سایه بر ره انتظار دل مرا

گر نداری آرزوی وصل جانان جان مرا
زندگی بگذاشتی بی او غم هجران مرا

سرو من آغشته در اشک جگر گون منست
خار غم گر با غبان نگذاشت در بستان مرا

نیست فرقی در میان شخص من تا سایه‌ام
بسکه در آتش فگند این دل سوزان مرا

حال من چون پیر کنعان شد کنون چون بنمیت
بسکه آمد سیل اشک از دیده گریان مرا

جامهٔ جان چاک شد در وادی عشق و هنوز
هر طرف صد خار غم بگرفته در دامان مرا

همچو من یاری که کردی بی نصیب از وصل یار
اینکه در انداختی از صحبت جانان مرا

اینکه با مردم مدارا میکنم از بهر تست
ورنه کی پروا بود از قول بدگویان مرا

خانهٔ من گلخن و فرش من از خاکستر ست
تا که چون مجیبی بخوانی بی سر و سامان مرا

شکر لله که نمردیم و رسیدیم بدوست | آفرین باد برین همت مردانهٔ ما

بحث حصول ارادت بجانب حق

محی بر شمع تجلای جمالش میسوخت
دوست میگفت زهی همت مردانهٔ ما

ای بلبل شوریده دیوانه توئی یا ما | جویای رخ خوبی جانانه توئی یا ما
تو عاشق گلزاری من عاشق دیدارم | در درد فراق او مردانه توئی یا ما
تو در قفسی و ما در خلوت خود تنها | ای گوشه نشین مست دیوانه توئی یا ما
در فصل بهار وی از عشق جمال وی | با نعره و فریاد وی مستانه توئی یا ما
عشق تو بما بلبل اندر رگ و پی رفته | آن بادهٔ کو آنرا پیمانه توئی یا ما
تو چون گل و ما جز دست چیزی چو نمی بینم | از غیر حبیب خویش بیگانه توئی یا ما
تو زخم خوری از خار ما را بکشد بردار | آیا بزبان خلق افسانه توئی یا ما
تو عاشق و ما عاشق دم در کش و حاضر باش | ورنه بخدا امروز در خانه توئی یا ما
گویند که گنجی هست اندر دل هر مست | از بهر چنین گنجی دیوانه توئی یا ما

بحث حصول مراد ارادت دینی

محی بگلستان شد با بلبل نالان گفت
کای بلبل نالنده جانانه توئی یا ما

در غم عشق تو زان بگذشت کار دل مرا | کز وفایت کم شود یک لحظه کار دل مرا

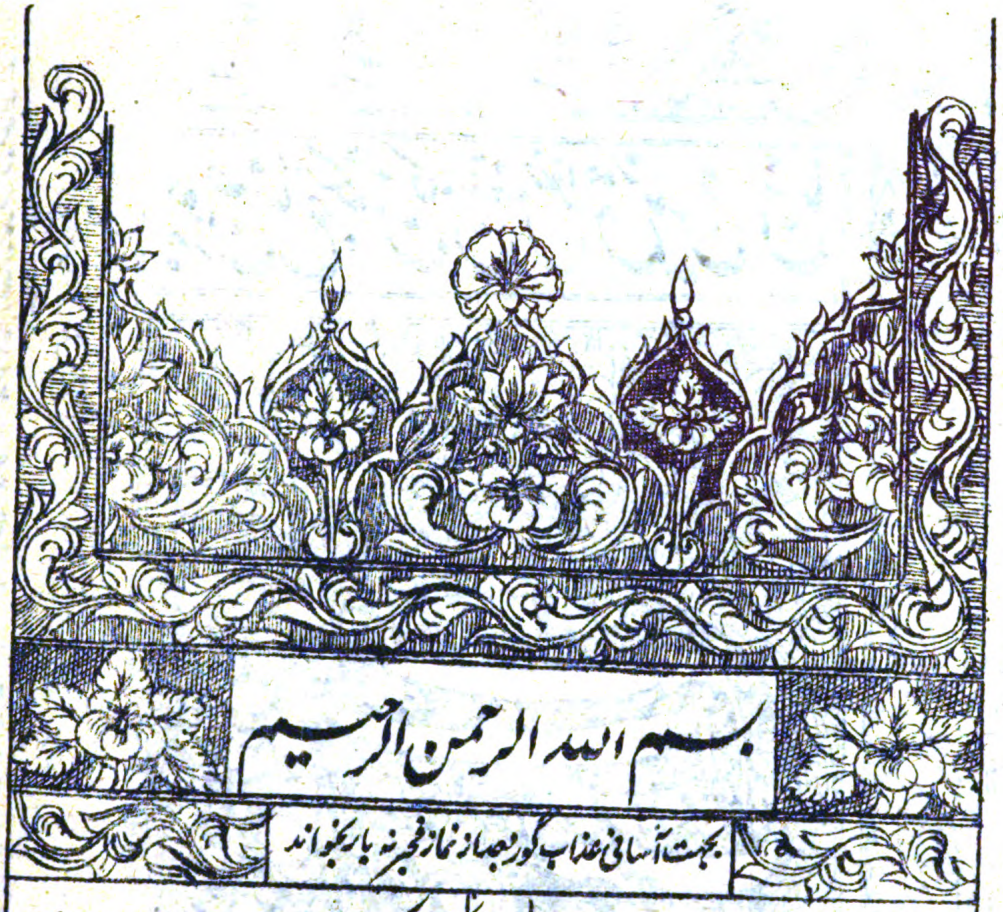

بسم الله الرحمن الرحیم

بجهت آسانی عذاب گور بعد از نماز فجر نه بار بخوانند

بی حجابانه در آ از در کاشانهٔ ما
که کسی نیست بجز درد تو در خانهٔ ما

گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما
بینی از خون جگر آب شده خانهٔ ما

فتنه انگیز مشو کاکل مشکین بکشای
تاب زنجیر ندارد دل دیوانهٔ ما

مرغ باغ ملکوتیم درین ویرخراب
میشود نور تجلای خداوانهٔ ما

با احد در لحد تنگ بگوئیم که دوست
آشنائیم توئی غیر تو بیگانهٔ ما

گر نکیر آید و پرسد که بگو رب تو کیست
گویم آنکس که ربود این دل دیوانهٔ ما

منکر نعرهٔ ما کو که بما عربده کرد
تا به محشر شنود نعرهٔ مستانهٔ ما

Diwan Hikmat Yousul Affan

به عون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

دیوان حکمت یوسف

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مقبول جهان شد

Dīvān-i-Ghanīyah

49 D 69

~~19081 D 51~~

Indian Institute, Oxford.

The Lucknow Sparks Library.

Presented

by

Munshi Newul Kishore.